

از مجموعه
نمایشنامه های دانش آموزی (۶)

رؤیا



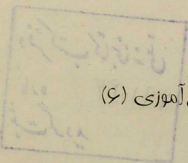
PIR
۴۲۲۴
/م۳
ج.۶
ن.۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





رؤیا



از مجموعه

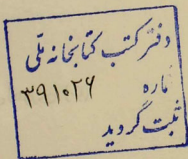
نمایشنامه‌های دانش‌آموزی (۶)

مهرداد معماری



تابستان ۱۳۷۷

۹۲۸
۴۳۲۴
۱۲۳
ج. ۶۰



عنوان کتاب: رؤیا

تهیه و تنظیم: اداره کل امور فرهنگی و هنری معاونت پرورشی

وزارت آموزش و پرورش

نویسنده: مهرداد معماری

بازنویسی و ویراستاری: کارشناسی هنرهای نمایشی

ناشر: انتشارات تربیت

حروفچینی و صفحه‌آرایی: واحد آماده‌سازی انتشارات تربیت

طرح روی جلد: مجتبی بابائیان

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۷

تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: گرافیک گستر

چاپ و صحافی: دفتر انتشارات اسلامی

قیمت: ۵۵۰ ریال

ISBN 964-6306-50-0

شابک: ۹۶۴-۶۳۰۶-۵۰-۰

تهران، خیابان انقلاب اسلامی، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهید

لیافی‌نژاد غربی، پلاک ۱۸۳ صندوق پستی: ۱۴۱۵-۱۳۴۱۵

تلفن دفتر مرکزی: ۶۴۶۰۶۸۳ تلفکس: ۶۴۶۵۹۰۵

در بین انواع و اقسام روشها، شیوه‌ها،
ابزارها و بیان‌های هنری، بیان نمایش
در مجموع از همه رساتر، بلیغ‌تر و
جالب‌تر است و امتیازات بیشتری دارد.
مقام معظم رهبری

مقدمه

نظر به اهمیت هنر نمایش و تأثیر سازنده آن در تربیت اخلاقی،
دینی، سیاسی و اجتماعی آینده‌سازان میهن اسلامی «اداره کل امور
فرهنگی و هنری وزارت آموزش و پرورش» در راستای اهداف و
سیاستهای از پیش تعیین شده، اقدام به تهیه و تدوین مجموعه
نمایشنامه‌های مناسب و جذاب از میان آثار برگزیده مسابقات
نمایشنامه‌نویسی دانش‌آموزان و «آیین تربیت» نموده است.
هرچند ممکن است این مجموعه، کامل و بدون اشکال نباشد اما ما

معتقدیم که با آرایه تعداد متنابهی از این دست آثار می‌توانیم به تقویت بنیه گروه‌های نمایش دانش‌آموزان بپردازیم. جهت استفاده هرچه بیشتر از این متون، ذکر این نکته ضروری است که برخی متون نمایشی، با تغییرات جزئی قابل استفاده برای هر دو گروه خواهر و برادر می‌باشد. امیدواریم با استفاده از نظرات و پیشنهادات سازنده صاحبان اندیشه و مربیان محترم مدارس، گامی هرچند کوچک در جهت تربیت و غنی‌سازی اوقات فراغت این نسل پویا برداریم.

کارشناسی هنرهای نمایشی

اداره کل امور فرهنگی و هنری

بازی‌ها:

۱ - پسرک

۲ - فرشته

۳ - شب نظر (جغد)

۴ - قورقوری دانا

۵ - خرگوش

۶ - درنده‌خو

۷ - کبوتر

۸ - عقاب پیر

(با تغییرات جزئی برای دو گروه خواهر و برادر مقطع راهنمایی قابل استفاده است.)

صحنه:

(پسرکی در خواب است. فرشته وارد می شود. پسرک از خواب بلند می شود.)

فرشته: بلند شو، بلند شو. من تو رو به باغ آرزوها می برم.

پسرک: باغ آرزوها؟

فرشته: باغی که در تک درخت سر به فلک کشیده اش تمامی اسرار تو قرار داره.

پسرک: تو، تو کی هستی؟

فرشته: من می دونم تو آرزوهایی داری. اومدم تو رو به کمک همت خودت به آرزوهات نزدیک کنم.

پسرک: آرزوها؟!

فرشته: بله آرزوها ... اما رسیدن به اون آرزوها شرط داره.

پسرک: چه شرطی؟

فرشته: باید دل و جراتشو داشته باشی.

پسرک: من حاضرم هر کاری بکنم.

فرشته: خیلی خوب شد.

پسرک: راستی می‌تونم آرزو هامو بهت بگم؟

فرشته: البته که می‌تونی، من آماده شنیدن حرف دلت هستم.

پسرک: من گمشده‌ای دارم که با پیدا کردنش، راز گمشده دیگه‌مو

می‌فهمم.

فرشته: اون گمشده‌ات کیه؟

پسرک: یه کبوتر، اون از یه راز در مورد پدرم با خبره که باید ازش

پرسم. همیشه به من می‌گفت بیا با هم پرواز کنیم، بیا با

هم تو آسمونای قشنگ بال بزنیم.

فرشته: باهاش نرفتی؟

پسرک: نه ... منتظر بودم.

فرشته: منتظر کی؟

پسرک: منتظر پدرم، ولی اون هیچ وقت برنگشت. وقتی فهمیدم

کبوتر از راز پدرم باخبر بود که دیگه خیلی دیر شده بود، اون

رفته بود.

فرشته: حالا می‌خواهی بری دنبالش؟

پسرک: درسته، می‌خوام پیدااش کنم، اون نباید زیاد دور شده

باشه، آخه پاش زخمی بود، یادمه بال‌های سفیدش از خون

تنش رنگی شده بود.

فرشته: تو کمکش نکردی؟

پسرک: نه ... نتونستم ... شاید نخواستم ... نمی‌دونم حالیم نبود ...

مثل این که خواب می دیدم.

فرشته: من تو رو به باغ آرزوها می برم تا بتونی گمشده تو پیدا کنی.

پسرک: نمی دونم الان خوابم یا بیدارم.

فرشته: خواب هم نوعی بیداریه.

(صحنه به جنگل تبدیل می شود.)

شب نظر: (با خود) عجیبه. قیافه اش برام خیلی ناآشناس. آهای آقا پسر تو کی هستی؟

پسرک: سلام، اسم من ...

شب نظر: اسمت رو نگو چون اینجا اسم معنا نداره. اینجا هر کسی از روی کارایی که می کنه براش یه اسمی می ذارن.

پسرک: یعنی چی؟ متوجه نمی شم.

شب نظر: مثلاً خود من. چون که شبها بیدار میمونم و با این چشمای درشتم همه جارو زیر نظر می گیرم بهم می گن شب نظر.

پسرک: شب نظر؟ چه جالب. اما اون روز پرید و شب نظر نمی تونه اونو دیده باشه.

شب نظر: چی داری می گی؟ کی روز پرید؟

پسرک: من دنبال کسی می گردم ...

شب نظر: حالا فهمیدم. پس تو به دنبال آرزوهات به اینجا اومدی؟

پسرک: از کجا فهمیدی؟

شب نظر: بعد از یه عمر شب بیداری، می‌خوای ندونم تو رو هم فرشته فرستاده.

پسرک: اونو می‌شناسی؟

شب نظر: بله، یه چیزی بهت می‌گم، نمی‌خوام دلسردت بکنم، ولی خیلی‌ها توی این راه پا گذاشتن و به جایی هم نرسیدن.

پسرک: ولی من گمشده‌هایی دارم، هر طور شده باید پیداشون کنم.

شب نظر: فقط اینو بدون که پیدا کردن درختی که راز رسیدن به آرزوت در اونجا باشه خیلی سخته. من خیلی‌هارو دیدم که از اینجا رد شدن تا گمشده‌شونو پیدا کنن، ولی متأسفانه خودشونم گم شدن.

پسرک: من باید چی کار کنم؟

شب نظر: خب، بگو ببینم دنبال کی می‌گردی؟

پسرک: کبوتر سفید رنگی که مدتی از پیشم رفته.

شب نظر: کبوتر سفید رنگ؟

پسرک: آره، تو اونو دیدی؟

شب نظر: ببینم هیچ نشونه‌ای از اون به خاطرت نمونده؟

پسرک: چرا، یکی از بال‌هاش زخم کهنه‌ای داشت.

شب نظر: یه زخم کنه؟ آره خودش ...

پسرک: دیدیش؟ حالا کجاس؟

شب نظر: چند وقت پیش از این جا رد شد. چون که غروب شده

بود و دیگه چشماش جایی رو نمی‌دید روی همین شاخه
پیش من نشست و چند ساعتی با هم حرف زدیم، می‌گفت
می‌خوام بال بزنم و اون قدر بالا برم تا به گمشده‌ام برسم.
پسرک: گمشده؟!

شب نظر: آره گمشده. آخه به دنبال گمشده‌اش بود. می‌گفت
ناراحت، از این که کس دیگه‌ای هم هست که دنبالشه. ولی
حیف که بال و پر نداره تا اوج بگیره و پیداش بکنه.
پسرک: پس کبوتر به خاطر اون پر کشید. حیف، حیف که من بال
ندارم تا پرواز کنم و به اون برسم. من شکست خوردم ...
صدای فرشته: برای پرواز کردن تنها بال کافی نیست. تو اگه
همت کنی و اراده داشته باشی می‌تونی پرواز کنی.

شب نظر: داری با کی حرف می‌زنی؟
پسرک: ها؟

شب نظر: حالا می‌خوای چی کار کنی؟
پسرک: می‌رم و پیداش می‌کنم.
شب نظر: تو که راه رو بلد نیستی.
پسرک: پیداش می‌کنم.
(پسرک می‌رود.)

شب نظر: برو توی جنگل به راهت ادامه بده تا به یه برکه برسی.
اونجا یه قورباغه هس به اسم قورقوری دانا، از اون بپرس.
(پسرک به برکه‌ای می‌رسد، صدای قورباغه‌ها.)
پسرک: قورقوری دانا، قورقوری دانا، کجایی؟ ازت خواهش می‌کنم

بیای بیرون، کارت دارم.

قورباغه: قورقور، کیه این وقت شب داد و فریاد می‌زنه؟

پسرک: سلام، منم، اسمم ...

قورباغه: اول سلام، دوم اسمت رو نگو که برام معنا نداره. سوم

حالا بگو چی کار داری؟

پسرک: من دنبال یه کبوتر سفید هستم.

قورباغه: چیزی که خیلی زیاده کبوتر سفیده.

پسرک: کبوتر من، روی یکی از بالاش زخم کهنه‌ای داشت.

قورباغه: حتماً زیاد هم نمی‌تونست بپره.

پسرک: از کجا فهمیدی؟

قورباغه: آخه گفتم که یه بالاش زخمیه ... ببینم نمی‌دونی زخمش

از چی بوده؟

پسرک: نه نمی‌دونم. ولی خیلی بی‌تابی می‌کرد، درست مث

خودم. اون خیلی دلتنگ بود.

قورباغه: حیف من نمی‌تونم کمکی به تو بکنم.

پسرک: آخه چرا؟

قورباغه: چون اونو ندیدم، آخه می‌دونی من بیشتر وقتا زیر

جلبک‌ها هستم.

پسرک: من هر طوری شده باید پیدااش کنم

(به راه خود ادامه می‌دهد.)

قورباغه: راستی اگه به عقاب پیر بررسی شاید بتونه کمکت کنه.

پسرک: گفتم عقاب پیر؟ او کجاست؟

قورباغه: عقاب پیر وسط این جنگله، اون جایی که یه درخت سر به فلک کشیده‌ای سر توی آسمون برده - عقاب پیر درست در بالاترین نقطه اون درخت لونه داره. از اون بالا همه چیزو زیر نظر داره.

پسرک: تا اون درخت خیلی راهه؟ چقدر توی راه باشم می‌رسم؟
قورباغه: اینو هیچ‌کس نمی‌دونه. بستگی به خودت داره. تا ببینم چقدر سرعت داشته باشی، اگه بخوای زودتر برسی، باید سبک باشی و تیزپا و تندرو.

پسرک: سبک، تیزپا، تندرو، یعنی چه؟
قورباغه: خب، برای رسیدن به هر خواسته‌ای باید زحمت کشید. مُفت و مجانی به دست نمی‌آد. اما اینو بدون که راه، راه پر خطریه. مواظب خودت باش.

(می‌رود)

پسرک: هنوز کارت دارم ... نرو ...

صدای قورباغه: جرأت باید داشته باشی، یادت نره.

پسرک: (با خودش) جرأت، جرأت باید داشته باشی، یادت نره.

(خرگوشی از لای درختان سر می‌کشد.)

خرگوش: فکرشو نکن، عادت داره که به همه اینو بگه.

پسرک: تو کی هستی؟

خرگوش: نمی‌دونم ... ولی بهم می‌گن شبیه خرگوشی.

پسرک: خب، آره، تو خود خرگوشی.

خرگوش: ولی اینجا هر کسی یه اسمی داره که ...

پسرک: می‌دونم که از روی کاراش بهش دادن. مثل قورباغه که به
 خاطر دانا بودنش، بهش می‌گن، قورقوری دانا یا جغد که به
 خاطر شب بیداریش بهش می‌گن، شب نظر.
 خرگوش: آفرین، اگه همین طوری بگذره. کم‌کم می‌شی یه
 جنگلی مثل ماها.

پسرک: خب تو اسمت چیه؟

خرگوش: بی خیال.

پسرک: چی؟! بی خیال؟! یعنی تو واقعاً بی خیالی؟

خرگوش: آره بی خیالم. یعنی بی خیال خوش خیالم.

پسرک: خب با کی زندگی می‌کنی، منظورم اینه که پدر و مادرت
 کجان؟

(خرگوش در گوشه‌ای به فکر فرو می‌رود.)

پسرک: ناراحت شدی؟

خرگوش: بابا و مامانم خیلی خوب بودن.

پسرک: خوب بودن؟ مگه الان نیستن.

خرگوش: الان ماه‌هاست که مُردن ...

پسرک: چی؟! مُردن؟ ولی آخه چطوری؟

خرگوش: ماجراش مفصله.

پسرک: تو می‌تونی منو دوست خودت بدونی.

خرگوش: راست می‌گی؟

پسرک: آره، راست می‌گم.

خرگوش: ولی برای چی؟



پسرک: برای اینکه هر دوی ما قصه‌مون خیلی شبیه همه.

خرگوش: من و شما، آخه چطوری؟

پسرک: تو پدر و مادرت رو از دست دادی و من پدرم رو خیلی

وقته گم کردم، دلم براش تنگ شده، خیلی وقته ندیدمش.

خرگوش: پدرت رو؟ گمش کردی؟ چطوری؟

پسرک: اول تو بگو چطوری پدر و مادرت رو از دست دادی؟

خرگوش: باشه می‌گم. تازه بدنیا اومده بودم. زندگی خیلی خوبی

داشتیم. با پدر و مادرم و خواهر کوچیکم روزهای شادی رو

می‌گذروندیم. تا این که یه روز درنده‌خو به خونه‌ها حمله

کرد و شادی زندگی مارو به غم تبدیل کرد.

پسرک: درنده‌خو دیگه چه موجودیه؟

خرگوش: فکر می‌کنم شما آدما بهش می‌گین، گرگ.

پسرک: گرگ؟!

خرگوش: آره گرگ. اون به خونه ما حمله کرد. ما خیلی سعی

کردیم باهاش بجنگیم، ولی خوب، زور اون بیشتر بود.

پسرک: بعدش چی شد؟

خرگوش: معلومه، با اینکه پدر و مادرم می‌دونستن که جنگ با

درنده‌خو عاقبتی جز مرگ نداره برای نجات من و خواهرم با

اون مبارزه کردند.

پسرک: چه ماجرای غم‌انگیزی. راستی چرا بهت می‌گن بی‌خیال؟

خرگوش: حیوونای این جنگل، بخاطر این که دیگه هیچ چیز برام

اهمیت نداره بهم می‌گن بی‌خیال.

پسرک: تو اشتباه می‌کنی، تو باید خوشحال باشی.

خرگوش: آخه چرا؟ چرا باید خوشحال باشم؟

پسرک: واسه اینکه آرزوی پدر و مادرت این بوده. به خاطر این که

پدر و مادر تو برای خوشبختی تو خودشونو فدا کردن و

خوشحالی تو روح اونارو شاد می‌کنه.

خرگوش: چه قشنگ حرف می‌زنی. اما نگفتی، تو چی؟ تو دنبال

چی اومدی اینجا؟

پسرک: فقط اینو بدون که منم پدرم رو از دست دادم. مادرم می‌گه

دشمنها به سرزمین ما حمله کرده بودن و می‌خواستن خونه

مارو به آتیش بکشن و همه مارو اسیر کنن. برای همین

پدرم و مردهای دیگه حاضر نبودن تن به هیچ ذلتی بدن.

لباس جنگ پوشیدن و به جنگ درنده‌خوها رفتن.

خرگوش: درنده‌خو؟! مگه شما هم توی آدما درنده‌خو دارین؟

پسرک: مادرم می‌گه درنده‌خوهای ما از حیوانات درنده‌خو

وحشی‌ترن. چون که حیوونای درنده‌خو تا سیر شدن

شکمشون می‌جنگن، ولی آدمای درنده‌خو هیچ‌وقت سیر

نمی‌شن.

خرگوش: خوش به حال تو لااقل مادر داری ولی من چی؟ هیچ

کس رو ندارم.

پسرک: حتی منو؟

خرگوش: داشت یادم می‌رفت؛ حالا دیگه منو تو دوست هم دیگه

هستیم، درسته؟

پسرک: البته که درسته.

خرگوش: دو تا دوست همیشگی.

پسرک: دو تا دوستی که توی شادی و غم هم دیگه رو یاری کنن.

خرگوش: من که خیلی خوشحالم.

پسرک: منم همین طور، از این به بعد تورو خرگوش باوفا صدا

می زنم.

خرگوش: خرگوش باوفا؟

پسرک: آره، خرگوش باوفا.

خرگوش: برای چی؟

پسرک: برای این که تو خیلی مهربونی. برای همین از تو

درخواستی دارم.

خرگوش: چه درخواستی؟

پسرک: با من همسفر بشی.

خرگوش: هر جا که باشه می آم.

(به راه می افتند و با هم می خوانند.)

با هم می ریم به یک سفر سفر به دنیای قشنگ

سفرمون خطر داره یه ماجرا تو سر داره

(درنده خو وارد می شود.)

درنده خو: به به چشمم روشن، بی خیال. سلام علیکم، حال و

احوال جناب عالی چطورره، دیر به دیر سر می زنید، چی شد،

سری هم به ما فقیر فقرا زدن؟

خرگوش: خواستم از اینجا رد بشم ... که ...

درنده‌خو: خوبه، خوبه ... خیلی کار خوبی کردی، زحمت منو کم کردی، راستش خودم می‌خواستم پیام سراغت. بیا بینمت چقدر بزرگ شدی ...

(قصد دارد او را بگیرد که پسرک با چوبی به سایش حمله‌ور می‌شود.)

درنده‌خو: تو کی هستی؟ چطور جرأت کردی من رو بزنی. می‌دونی من کی‌ام؟

پسرک: معلومه درنده‌خو.

خرگوش: درنده‌خوی بدجنس.

درنده‌خو: چه بلبل زبون، من بدجنسم؟

پسرک: معلومه که بدجنسی. اگه بدجنس نبودی این همه ظلم نمی‌کردی. اینو بدون که عاقبت بدجنسی نابودیه.

خرگوش: و همین روز است که خبر مرگ تو جنگل جشن بگیریم.

درنده‌خو: خوب مارو هم دعوت کنین. یه موقع بی‌خبر بزن و بکوب راه نندازید.

(نعره می‌کشد و به سوی آن دو حمله‌ور می‌شود و بعد از کمی درگیری، خرگوش را به اسارت می‌گیرد.)

پسرک: اونو آزادش کن ... آزادش کن می‌گم.

درنده‌خو: آزادش نمی‌کنم ... دوست دارم.

خرگوش: تو برو، هر چی زودتر از اینجا فرار کن.

درنده‌خو: راست می‌گه تو برو بذار ما به کار و کاسبیمون برسیم.

پسرک: نه خرگوش باوفا بدون تو نمی‌تونم ...

خرگوش: گمشده ... گمشده ... تو باید بری گمشده‌تو باید پیدا کنی، برو، اینجا نمون (پسرک حیران مانده است.) آهای می‌بینی چطوری اسیر درنده‌خو شدم؟ معلوم نیست، شاید اون به زودی زود منو بخوره، مهم نیست. همیشه گریه‌هامو از شما مخفی کردم. هیچ وقت نگذاشتم اشک منو ببینن، تا برام دلسوزی کنن. اما دیگه هیچ کدوم از شماها نمی‌تونن به من بگین بی‌خیال.

پسرک: خرگوش باوفا، خرگوش باوفا ... خدا می‌دونه الان چه بلایی به سرش اومده.

(پسرک حرکت می‌کند. لحظاتی می‌گذرد.)

صدای فرشته: خوش اومدی.

پسرک: این صدای فرشته بود، درسته این صدای خودش بود.

صدای فرشته: تو به درخت آرزوها نزدیک می‌شی.

پسرک: درخت آرزوها؟! (به طرف درخت می‌رود.) خدای من، چقدر زیبا؟ چه نورانی، چقدر رنگارنگ.

صدای فرشته: این همون درخت قدیمی وسط جنگله، درخت آرزوها. دیگه مأموریت من تموم شده. از اینجا به بعد به عهده خودته.

پسرک: اما آخه ...

صدای فرشته: قبلاً هم بهت گفتم، من فقط می‌تونم تورو تا اینجا راهنمایی کنم. بقیه‌اش با خودته. امیدوارم موفق باشی.

پسرک: خدانگهدار، ازت ممنونم فرشته. هیچ وقت خوبی هاتو از یاد نمی برم. (به درخت می رسد.) چقدر بلنده! چطوری می تونم ازش بالا برم؟ بهتره سعی خودمو بکنم. نه نمی شه ... خیلی بلنده ... نمی تونم. کاشکی بال داشتم، اون وقت پرواز می کردم. عقاب پیر، صدای منو می شنوی؟ عقاب پیر اگه صدای منو می شنوی لطفاً جواب بده ...

عقاب پیر: بالاخره پیدات شد. الان چند وقته که منتظریم، به اینجا خوش آمدی.

پسرک: تو می دونی کبوتر من کجاس؟ خبری ازش نداری؟
عقاب پیر: کبوتر سفید رنگی که وقتی پدرت در جنگ با درنده خوها زخمی شده بود، کنارش نشسته بود و سایه بالشو رو صورتش انداخته بود که آفتاب چشماشو نزنه.

پسرک: کنار پدرم نشسته بود؟

عقاب پیر: همون جا بود که بالش زخم برداشت.

پسرک: کبوتر مهربون، اون حالا کجاست؟

عقاب پیر: نمی دونم. اما آشیانه بچه اون کبوتر روی همین درخته.

پسرک: بچه کبوتر؟ حالا اونجاس؟

عقاب پیر: رفته برای خودش آب و دونه پیدا کنه. اوناهاش می بینمش، داره به این طرف می آد، شماهارو تنها میذارم.

(کبوتر وارد می شود.)

پسرک: سلام کبوتر!

کبوتر: سلام.

پسرک: وای خدا، خیلی شبیه اونی.

کبوتر: با من بودید؟

پسرک: آه می‌بخشید، حال شما خوبه؟

کبوتر: خدارو شکر، خوبم. شما چطور؟

پسرک: نه ... چرا، بله، من ... قبلاً ... توی خونه مون ... میدونی.

کبوتر: چی می‌خواهی بگی؟ سر در نمی‌آرم.

پسرک: چرا، شما قبلاً، نه شما که نه. مادرتون ...

کبوتر: مادر من؟ مادر من چی؟

پسرک: هولم نکنید براتون می‌گم. مادر شما توی خونه ما زندگی می‌کرد.

کبوتر: تو، پسر ... یعنی تو همونی هستی که مادر من می‌گفت؟

پسرک: آره همون هستم. من خیلی دوست داشتم تا یک بار دیگه...

کبوتر: ولی شما دیر اومدید. مادرم الان مدت‌هاست که مرده.

پسرک: چی، مُرده؟! نه خدای من.

کبوتر: حالا گریه نکن، مرگ مال همه‌اس. چطوری اینجارو پیدا کردی؟

پسرک: ماجراش طولانیه، بذار یه وقت دیگه. من دنبال چیز مهمتری هستم و تو باید به من کمک کنی.

کبوتر: بگو اون چه کاریه که از من ساخته‌اس؟

پسرک: راز سفر پدرم و اینکه چرا اون دیگه برنگشت؟

کبوتر: خوشبختانه مادرم در آخرین لحظات عمرش همه چی رو برام گفت.

پسرک: خب، چی گفت؟

کبوتر: بذار برای یه وقت دیگه.

پسرک: یه وقت دیگه؟! من این همه راهو فقط برای فهمیدن همین اومدم.

کبوتر: حالا نه ... حالا نمی‌تونم.

پسرک: چرا؟! من برای شنیدنش خیلی بی‌تابم.

کبوتر: می‌دونم، ولی حالا موقعش نیست، می‌فهمی، حالا نه ... چیه؟ به چی فکر می‌کنی؟

پسرک: به اونهایی که دوستشون داشتم و نقطه امید من بودند و حالا نیستند.

کبوتر: یعنی کیا؟

پسرک: پدرم، مادر تو.

کبوتر: مادر من؟

پسرک: آره، مادر تو امیدی بود در تنهایی‌هام، فکرش به من نیرو می‌داد.

کبوتر: فکرشو نمی‌کردم.

پسرک: خرگوش باوفا هم خیلی ذهنم رو مشغول کرده، براش نگرانم.

کبوتر: خرگوش باوفا دیگه کیه؟

پسرک: یه خرگوشه، اونم ناراحتی‌های زیادی کشیده و الان اسیر درنده‌خوس.

کبوتر: تو دست درنده‌خو، وای باید کاری براش بکنیم.

پسرک: چه طوری؟ اون دندونهای تیزی داره.

کبوتر: از عقاب پیر کمک می‌گیریم و راهشو پیدا می‌کنیم. عقاب

پیر ... عقاب پیر ...

(عقاب پیر وارد می شود.)

عقاب پیر: من اینجام، حرفاتونو شنیدم.

کبوتر: ما باید چکار کنیم؟

عقاب پیر: برید جلو، نترسید. از فکرتون کمک بگیرید.

کبوتر: ولی درنده خو، زور زیادی داره.

عقاب پیر: فراموش نکنین که زور همه جا پیروز نمی شه. با عقل

می شه پیروز شد. فقط نباید بترسین.

پسرک: من نمی ترسم ولی ما وسیله ای می خواهیم.

عقاب پیر: پس حرکت کنید. این پر را با خودتون ببرید. اونو به

میمون زرنگ بدین و هر وسیله ای خواستین ازش بگیرید.

پسرک: اونو کجا پیدا کنیم؟

عقاب پیر: روی تک درخت کنار برکه.

کبوتر: می دونم کجاست.

پسرک: پس بریم. متشکرم عقاب پیر.

(خارج می شوند. لحظاتی بعد، درنده خو و خرگوش وارد می شوند.

درنده خو او را در گوشه ای قرار می دهد.)

درنده خو: همین جا باش. مواظب باش فکر فرار به سرت نزنه.

الآن یه آتیش درست و حسابی راه می ندازم.

خرگوش: خدا کنه پسرک تونسته باشه، درخت آرزوهارو پیدا کنه.

اون یه قهرمان بود. هر کس بتونه با اراده دنبال

خواسته هاش بره یه قهرمانه. خدای من، چقدر خسته شدم.

اسارت چقدر سخته.

درنده‌خو: داری با خودت چی بلغور می‌کنی؟ خسته نشدی؟ به جای این همه، هویج بخور یه خرده جون بگیری. این چه هیكلیه که داری؟ بیشتر بخور. پسر تو چقدر لاغری. نمی‌گی شاید یه روزی یه گرسنه درمونده‌ای بخواد شیکمشو سیر کنه؟

خرگوش: با گوشت من؟
درنده‌خو: آره با گوشت خرگوش. پس فکر کردی برای چی این قدر ازت پذیرایی می‌کنم. صبح تا شب غذا می‌ذارم جلوت، الکیه؟ نه جون من اینها همش روی حساب کتابه. می‌خوام یه کاری بکنم که حسابی چاق و چله بشی.
(صدایی می‌آید.)

درنده‌خو: صدای چی بود؟ ... آهای کسی اونجاست؟ ... اگه هستی جواب بده ... کیه؟ ... کیه؟
خرگوش: ترسیدی، آره؟

(کبوتر و پسرک توری را روی درنده‌خو می‌اندازند.)

درنده‌خو: منو آزاد کنید تا بفهمین با کی طرفین.
پسرک: حالت خوبه خرگوش باوفا.

خرگوش: آره، از دیدنت خوشحالم. (به طرف درنده‌خو می‌رود.) حالا حالت چطوره؟ دیدی چطوری اسیر شدی؟ یادت می‌آد که چه ظلم‌هایی سر حیوونای ضعیف جنگل آوردی. یادت می‌آد؟

درنده‌خو: یادم نمی‌آد.

خرگوش: یادت نمی‌آد، نه؟

(درنده‌خو حيله می‌کند.)

درنده‌خو: به، آقا خرگوشه. پارسال دوست امسال آشنا. بیا جلو در
گوشت یه چیزی بگم. نمی‌خوام اینا بشنوند.
خرگوش: باشه یه فرصت دیگه. حالا نوبت منه. باید انتقام پدر و
مادرمو ازت بگیرم.

(خرگوش با تکه چوبی به او حمله می‌کند.)

پسرک: خرگوش مواظب باش! تور پاره شده.

(پسرک به دنبال خرگوش می‌دود و او را به گوشه‌ای هل می‌دهد
ولی خودش به چنگ درنده‌خو می‌افتد.)

درنده‌خو: فکر کردین خیلی زرنگین؟ هنوز منو نشناختین. خوبه
لقمه چربتری گیرم اومد.

خرگوش: تورو خدا اینکار رو نکن.

کبوتر: حالا می‌خوای با اون چی کار کنی؟

درنده‌خو: می‌خوام براش قصه بگم. قصه اون گرگه که یه آدم‌رو
درستی قورت داد. تازه بعد از اون قصه من می‌شم نقش
گرگه و این پسر هم نقش آدمه رو بازی می‌کنه تا اجراش
کنیم. آخه می‌دونین این طوری خیلی بهتره.

خرگوش: ولی تو نمی‌تونی اینکار رو بکنی.

درنده‌خو: کی گفته؟

صدای عقاب پیر: من!

(عقاب پیر وارد می‌شود.)

درنده‌خو: عقاب پیر؟

عقاب پیر: من اینجام.



(درنده‌خو، پسرک را رها می‌کند.)

عقاب پیر: گفته بودم که این طرفا پیدات نشه.

درنده‌خو: راهو گم کرده بودم.

عقاب پیر: من تورو محکوم می‌کنم. مجازات تو اینه که به دشت

کاکتوس بری.

درنده‌خو: دشت کاکتوس؟ ولی من نمی‌تونم اون جا زنده بمونم.

عقاب پیر: این مجازاتیه برای تو به خاطر سرپیچی‌هات.

درنده‌خو: ولی من یه فرصت دیگه می‌خوام.

عقاب پیر: امکان نداره. برو.

(درنده‌خو خارج می‌شود.)

خرگوش: به موقع اومدی عقاب پیر. ما از تو ممنونیم.

پسرک: عقاب پیر ازت سئوالی دارم.

عقاب پیر: سئالت را بگو.

پسرک: می‌خوام راز سفر پدرمو بدونم.

عقاب پیر: تو قبلاً جوابتو گرفتی.

پسرک: کی؟ چطوری؟

عقاب پیر: همین‌که همت کردی تا اینجا اومدی، همین‌که

تونستی دوستای خوبی برای خودت گیر بیاری، همین‌که به

خاطر دوستان مبارزه کردی.

(پسرک از آنها جدا می‌شود.)

پسرک: پس راز پدر من این بود، همت، دوستی، گذشت. باید

برگردم. حرفای زیادی دارم که به مادرم بزنم.

کتابخانه کودکان

۴۱۶

۸۹

و یزکیهم
و یعلمهم
الکتاب
والحکمه
معاونت
پرورش
اداره کل امور فرهنگی و هنری

